

به نام خدا

مهناز من

شماره داستان : هشت

پیشگفتار ...

نویسنده:

خوشا به حال آنها که قبل از ازدواجشان، در مورد خصوصیات همسر مناسب، فکر کرده اند!

شروع ...

اتوبوس داشت راه می افتاد.

ولی عجله ای نداشتم. چرا که می دانستم که غیر از من، چند نفری هستند که هنوز سوار نشدند. حداقل، از سوار نشدن یکی از آنها که مطمئن بودم. همان دخترک بیست و چند ساله. در این نیم ساعت که از آغاز حرکتان می گذشت، راننده بیش از آنکه به خیابان نگاه کند، به آینه نگاه می کرد و به چشم های آن دختر. راننده؛ پیرمرد پیل پیکر هرزه چشمی که از شکل زمخت چروک های پیشانی اش، می شد حدس زد که بیش از سی سال از عمرش را در گذر از روی این آسفالت های داغ گذرانده است.

البته، حق هم داشت.

دختری بود سفید روی. به نظرم رسید که باید از نژاد "ترک" باشد که بعد مشخص شد که اشتباه می کردم. هر چه زمان می گذشت، نظر مرا هم بیشتر به خود جلب می کرد. با اینکه، غیر از او، شاید ده دختر دیگر در اتوبوس بودند، ولی بهتر است که مقایسه نکنیم. هر جا هست، سلامت باشد! مدت توقف ده دقیقه ای، برای صرف صبحانه تمام شد.

خلاصه از دستشویی بیرون آمد. بلافاصله صدای بوق اتوبوس بلند شد. شاید در آینه، دخترک را

دیده بود.

هر چه سعی کردم که به چیزهایی فکر کنم که قرار بود فکر کنم، نتوانستم. نمی توانستم هواسم را جمع کنم.

دختری تنها. سفید رو. بلند بالا. خوش اندام. اما نه. این ها را که گفتم، در خیلی از دخترهای امروزی وجود دارد. ولی آن که مقصود من است، چیز دیگری است. چیزی فراتر از این ها. درست است، یادم آمد. ابروانش. ابروانش را در هیچ دختر دیگری سراغ ندارم.

داشتم دیوانه می شدم. به خاطر دو چیز که مرا می رنجاند. یک اینکه می ترسیدم که به چهره اش نگاه کنم. و دوم از اینکه پیرمردی که در پهلویم نشسته بود، دائماً در حال خواب بود و با خرپف های چندش آورش مرا می رنجاند. و اینکه مدام بر سر من می افتاد و می گفت : گلبهارم. گلبهارم.

نمی دانم گلبهار دخترش بود یا زنش. و یا شاید، نوه اش. در هر صورت. برایم تفاوتی نداشت. ساعت، نزدیک های نه بود. یک صبح تابستانی خوب. اگر اتفاقی نمی افتاد، می بایست تا اول غروب آفتاب، حدود ساعت شش یا هفت، به تهران می رسیدیم.

دو سال سربازی ام به پایان رسید. تمام شد. قصد داشتم که هنگامی که برای آخرین بار مسیر برگشت به خانه را می پیمایم، به آینده ام فکر کنم. چرا که عقیده داشتم که توان فکر کردن انسان در ماشین، هنگامی که طبیعت را می بیند که به مثابه زمان، از مقابل چشمان انسان می گذرد، چند برابر قوی تر می شود.

چند روزی بود که از شوق اینکه سربازی ام به پایان رسید، خوشحال بودم. چون می توانستم که دیگر زندگی ام را شروع کنم.

راحت بودم. چرا که دیگر کسی را نداشتم که برایش غمگین باشم. چند ماه قبل اندک دلبستگی ای به دختری داشتم. و در همین اواخر بود که شنیدم، مدتی است که ازدواج کرده.

از غم نداشتن شغل و نداشتن خانواده ای که بتواند سرمایه ای برای من فراهم کند، به خود می پیچیدم. از شروع مسوولیت. از تکلیف.

نه ایمانی داشتم. نه خدایی. نه خانواده ی با توجهی که مراقب اعمالم باشند. و نه آرزوی دختری که تلاشم را برای رشد، توجیه کند. ولی باز نمی توانستم که برای اولین بار هم که شده، سر صحبت را با دختری باز کنم.

می ترسیدم. با خود گفتم که چرا می ترسی.

و تنها شانس که آورده بودم این بود که در همان ردیفی خانه داشتم که دختر سفید رو هم در همان ردیف خانه داشت. ردیف دوم.

در جلوی من مرد چهل ساله خوش لباسی نشسته بود و جلو ترش، کمک راننده.

آن سمت اتوبوس هم اول راننده بود و در پشتش زوج جوان و بعد از آن، همان دخترک سفید رو.

تنها حائل میان من و او، همان پیرمرد خرف بود. که مدام گلبهار، گلبهار می کرد.

و اتفاق فرخنده ی دیگر اینکه، هیچ کسی که در کنار او نشسته بود. خوشبختانه آن کسی که آن

صندلی را رزرو کرده بود، از اتوبوس جامانده بود.

فکر هایم را ادامه دادم.

به ایمان نداشته ام. به ایام تلف کرده ام. به زندگی بر باد داده ام. با آن همه تلاش ها، امید ها، افکار متعالی، تخیلات واهی، بچه مثبت بازی های بی نتیجه، عقب افتادگی از همه چیز. همه و همه مرا دیوانه می کردند.

آهی برآوردم.

می خواستم که این ها را برای خود مرور کنم و به خود بگویم که این همه صبر، این همه خویشتن داری، این همه ترس از مسخره شدن، این همه ترس از رسوا شدن، همه و همه بی خود بوده است. تا شاید بتوانم خودم را آزاد کنم.

ولی، ترس مرا رها نمی کرد.

ته مانده شعوری داشتم. با خود می گفتم که این درست است که من در ظاهر، دختر گریزم ولی از طرفی، در حال حاضر، دیگر که ایمانم را از دست داده ام. از زمانی که همان دختری را که سه سال دوستش داشتم، از دستم گرفتند. نه، اصلاً هیچ گاه در دستم نبود. بیچاره تقصیری نداشت. هیچ گاه به او نگفتم که دوستش دارم.

درست است. نمی خواستم که خودم را خورد کنم. خودم را بشکنم. شخصیتم را بشکنم. دوست داشتم که بیاید و به من بگوید که تو بهترین پسری هستی که در روی زمین وجود دارد. و دیگر مادر جهان چنین پسری را نخواهد زاید.

این که بعید بود. همه اش تقصیر خودم بود.

پشیمانم.

اما، اما باز نمی توانم به کنار آن دختر بروم، و پشت پایی به تمامی موانع بی پایه و اساسی بزنم که خود تراشیده ام. گور پدر حرف مردم. گور پدر غرور. گور پدر محدودیت های این ها.

راستی، مگر می شود که انسان قبل از اینکه با کسی حرف بزند، با او ازدواج کند. این که بعید است. پس چرا من نمی توانم چنین کاری کنم. حتماً من مشکل دارم. شاید از عادت پلید برخورد کردن جنتلمن وار، تنها گرد غروری بی حاصل، بر تنم نشسته است. عادت اینکه بدون یاد خدا، عداً بچه مثبت ها را درآورم.

می خواهم شانه ام را به سرعت از زیر سر پیرمرد خرف بیرون بکشم و به کنار او بروم و ... نه. نمی توانم. شاید باید دچار حالت مستی شوم. شاید هم باید آنقدر بی شرم شوم که بدون مشروب، اعمالم بی حیا و مست گونه باشد.

آه. نمی توانم. نمی دانم که تقصیر کیست.

شاید تقصیر جامعه ی بسته ی ماست. تقصیر اون بالایی ها است. تقصیر دین است. چرا که شاید خدایی شدن، شکستن را پست جلوه می دهد. تمنای انسان به انسان را، بی شرمی و قدر خویشتن شناسی جلوه می دهد. شاید در جامعه ای که دم از خدا می زنند، درخواست دوستی، خفت بار ترین کارها باشد.

شاید تا خدایی هست، پیشنهاد دوست شدن، آشنایی بیشتر، همصحبتی با جنس مخالف، با توبیخ اطرافیان همراه باشد.

به قول یکی از رفقای خدمت: گور پدر جامعه شناسان مفت خور.
 زمان همینطور می گذشت و همچنان با خود کلنجر می رفتم تا اینکه جوان خوش اندام خوش چهره ای برای سومین بار به جلوی اتوبوس آمد و در کنار همان آقای خوش لباس نشست.
 در ابتدا سرم را برگرداندم و مانند اکثر اوقاتی که در اتوبوس بودم، به طبیعت بیرون نگاه کردم. به تپه هایی که حسرت یک گل لاله را می خوردند. همه اش شن بود و ریگ.
 اما نتوانستم طاقت بیاورم. احساس کردم که می خواهد با من رقابت کند. چرا که مدام بر می گشت و به دخترک نگاه می کرد و باز رویش را بر می گرداند.
 زوج جوانی بودند که در جلوی همان دخترک سفید رو نشسته بودند. تا آن لحظه آنچنان ساکت و آرام نشسته بودند که انسان حدس می زد که شاید کر و لال باشند.
 از صبح تا آن زمان، چند بار موفق شده بودم که چهره ی تقریباً خوب زوجه را ببینم. چهره ای که شاید برای زیبا ساختنش، از تمامی وسیله های آرایشی استفاده کرده بود. ولی به هیچ وجه زنده نمی نمود.

اما، با خود گفتم که حتماً شوهرش به خاطر چهره اش است، که دلباخته اش شده است.
 تلویزیونی در بالای سر راننده قرار داشت. همان جایی که قالیچه ی مربعی شکل، خود نمایی می کرد که شاید علت احساس راحتی و نترس شدن مسافران همان بود. تصویر زنی را درون خود جای داده بود که لبخندی به لب داشت. لبخندی تلخ. روی خود را برگردانده بود و مانند دیگر زن ها، این توانایی را داشت که با نگاه کردن از گوشه ی چشم، بی نیازی و تمنا را با حالتی عجیب، به صورت همزمان نشان دهد.

آخ از دست این زنها که بهترین ابزارشان، بدترین شکنجه ی مردان است. همین مایل نگاه کردنشان. همین خنده های بی صدایشان. همین پچ پچ کردنشان. آه.
 جوان خوش چهره باز هم از جایش، پا شد. با خود گفتم که حتماً اینبار هم مانند دو دفعه ی قبل، از دیدن نگاه گرم آن دختر سفید رو، ناامید می شود و به سرعت به انتهای اتوبوس برمی گردد.
 اما نه. اینبار بلند شد و من را نگاه کرد و بعد رویش را به دخترک کرد و به زبان ترکی، خوش و بشی با او کرد و شاید حرف هایی زد که تا حدودی متوجه شدم. منظورش این بود که اگر جای بد است، می توانی به عقب اتوبوس بیایی.

نمی دانم که از کجا فهمیده بود که او ترک است. عجب هوش سرشاری. شاید من در مقایسه با آن ها خنگم. شاید آشنایی قبلی داشتند. ولی بعداً فهمیدم که چنین نبود. ولی در اینکه من از گیج ترین نوع پسر ها بودم، که شکی نداشتم.

و باز که از بی اعتنائی دختر به خشم آمده بود، دستش را بر صندی آن زوج جوانی گذاشت و بدون هیچ تعلل و احساس بدی، دوباره درخواستش را که حکم اتمام حجت می داد، به دخترک تقدیم می توانی بیایی و ادامه ی مسیر را با ما باشی. و چند لغت سخت ترکی گفت که هیچ سردرنیاوردم. البته من حرف هایش را خوب نفهمیدم. دیگر توانایی من در فهم زبان شیرین ترکی جواب فهم این آخرین حرف ها را نداد.

از دو سال خدمتم، همین چند کلمه ترکی را یاد گرفته بودم. و چند چیز بی فایده ی مسخره ی دیگر.

از درستی این جمله زمانی مطمئن شدم که دخترک، برگشت و آخرین جمله را به پسرک، که در حال رفتن به عقب اتوبوس بود، همزمان که لحظه ی کوتاهی به من نگاه کرد، به فارسی گفت:

"من جام خوبه"

هوش از سرم پرید. نمی دانم که چرا ناگهان به این فکر افتادم که وقتی به خانه رسیدم به دیگران بگویم که در این مدت برای خودم همسری دست و پا کردم. ترک است. در این محله به آن خوبرویی نمی توانید یافت. و آن ها مرا به خاطر حسن انتخاب تحسین کنند.

اما این فکر بی معنی، تنها چند لحظه ای ذهن مرا مشغول کرد. ساعت نه و نیم بود. چرا که اخبار شروع شده بود. در همین زمان، راننده، به شوفرش گفت که رادیو را خاموش کن. و بعد چند فحش داد و با صدای بلند گفت:

"اگر دست این ها باشد، شب ها هم زن و شوهر را از هم جدا می کنند"

فکر کنم که مقصودش این بود که آن مرد خوش لباسی که در جلوی من نشسته بود، حرف هایش را بشنود و تایید کند. اما تایید نکرد. و از همان زمان بود که متوجه شدیم که آن مرد خوش لباس، کر است. ولی اصلاً با آن لباس گرانقیمت، نمی آمد.

فکر دخترک، مرا رها نمی کرد.

یادم می آید که لهجه نداشت. به قول بچه ها، دو رگه بود. ولی کاش که دورگه بودنشان، برای همیشه، بر چهره شان تاثیر نگذارد.

خلاصه اینکه دچار احساسی شدم که زیاد از آن احساس، خوشم نمی آمد. ده ها بار بود که دچار آن احساس شده بودم. آن هم برای ده ها دختر.

بیشتر زمانی که مهمانی داشتیم. دختر غریبه ای به خانه ی ما می آمد. با هم بازی می کردیم. و پس از مدتی می گذاشت و می رفت.

شاید هم برای تک تک دوستان خواهرم، دچار اینچنین احساسی شده بودم. شاید برای تک تک دخترانی که در عمرم دیده بودم. تنها کافی بود که چند دقیقه ای احساس کنم که مرا زیر نظر دارد. همین. بعد، همچنان که تا آن لحظه از عمرم بر همین منوال بود، همه شان می رفتند، بدون آنکه محل سگ هم به من بیاورند.

من و بگو که فکر می کردم که آنها، مرا دوست دارند. من در نظرشان پسر خوبی جلوه کرده ام. اما نه. این ها تصورات خام و افکار پوچ و ابلهانه ی من بودند که عمری، موجبات آزار روح مرا فراهم کرده می کردند.

اما زمان. نمی دانم که این زمان چه خاصیتی دارد. هر لحظه که بیشتر از همسفر شدنمان می گذشت، افکار جدیدی به سراغم می آمد. تا جایی که فکر می کردم که نکند که من به او پیشنهاد دهم و او بپذیرد. و همسرم شود. با خود می گفتم که آیا او همسر آینده ام است که در چند قدمی ام نشسته، اما من توان یک نگاه چند ثانیه ای را هم به او ندارم.

رویم را بر می گرداندم. نگاهش می کردم. و سریع نگاهم را می بریدم.

احساس می کردم که نگران است. از این احساس های گول زننده. احساس می کردم که با آن حرفی که زده بود، "من جایم خوب است"، به من تکیه کرده. و وظیفه ی من است که یک جوری سر صحبت را باز کنم. اما نمی دانم که چرا این فکر به ذهنم رسید که این چه حرکتی است. تو چه ربطی با او داری.

ولی، با خود گفتم که اگر قرار باشد که همه ی بی ربط ها، بی ربط بمانند که نسل بشر منقرض می شود. باید من از یک جایی شروع کنم.

پس از اندکی، بدون آنکه هیچ توجیه جدیدی پیدا کرده باشم، لحظه به لحظه، جسور تر می شدم. قلبم از ریتم خاصی تبعیت نمی کرد. گاهی تند می زد. گاهی کند.

گفتم که سر ناهار به یه بهانه ای سر صحبت را باز خواهم کرد. مثلاً: "شما دانشجو هستید". یا مثلاً یک دختری را می شناختم که شبیه... چه افکار مسخره ای.

دوست داشتم که اتوبوس چپ کند و او بیافتد بر سر من. شیشه را بشکنم. او را نجات دهم. و اینطور زندگی مان شروع شود.

لحظه به لحظه، فکرم داغ تر می شد.

حدود ساعت ده بود.

ناگهان اتوبوس ایستاد. نمی دانم چرا ایستاد. البته بعداً یک حدس هایی زدم.

صدای بعضی از مسافرین در آمده بود. بعضی ها می گفتند که خود جاده ها هم شلوغ است، اگر بخواهید که این همه فس فس کنید، شاید تا هشت شب هم به تهران نرسیم.

ولی گوش راننده به این حرف ها بده کار نبود. و چند بار گفت که از نمی تونم تند تر برم. دستگاه ما رو کنترل می کنه.

در ضمن، چند نفری هم دستشویی داشتند که با پیاده شدن چند تایشان، فضای هر نوع مخالفت، به کلی خفه شد.

و اینطور شد که تقریباً همه پیاده شدند.

پسر خوش چهره ی رقیب که دیگر رقابت را رها کرده بود، را می دیدم که سه چیپس خریده بود و آن ها را به مساوات بین سه دختری که احاطه اش کرده بودند، تقسیم می کرد. بعد دانه دانه و به

ترتیب، دست در چپیس آنها می کرد و می خورد. به عبارتی نشخوار می کرد. چرا که خنده های پوچ و تهی و حرکات رو بناییشان، در نظرم بسیار چندان آور می آمد.

من مانده بودم و چند نفر دیگر.

و او. شاید به خاطر من پیاده نشده بود. رو کرد به من و گفت : لطف می کنید که یک آب معدنی برای من بخرید. می خواستم که سوال احمقانه ای بکنم که چرا خودتان پیاده نمی شود که جلوتر پاسخ داد: پایم خوابیده.

من هم که وارد مرحله ی جدیدی شده بودم. گفتم : چشب.

برگشتم و به سوی پله رفتم.

مرا صدا زد، گفت: ببخشید. پولش.

دست سفید لطیف دراز شده اش، مرا خشک کرده بود. نگاهم را از روی دستش برداشتم و به چشمان خمارش دوختم و گفتم: خودم دارم.

الآن که فکر می کنم، چه جواب خنده داری داده بودم. خیلی بهتر می توانستم بگویم. ولی اشکال ندارد. حالا که گذشت. به خیر هم گذشت.

پیاده شدم.

آب معدنی ای را که گفته بود، خریدم. آب میوه هایی را هم اضافه کردم.

همان حال، همچنان که داشتم به سوی اتوبوس برمی گشتم، پسری را دیدم که شاید هشت تا ده سال داشت. به چند قدمی ام رسید. دست سفیدک دار و ازگیل زده اش را دیدم. از بی پروتئینی. از سوء تغذیه. از من کمک خواست.

چند سالی بود که به کسی کمک نکرده بودم. اصلاً آنچنان سنگ دل شده بودم که در ابتدا داشت خنده ام می گرفت. اما در درونم چیزی یافتم. احساس می کردم که اگر لباس تنم را هم بخواهد، به او خواهم داد.

گذاشتم به حساب عشق. با خود گفتم که به رمز خوبی پی بردم. عشق انسان را به خوبی علاقه مند می کند. معنایی که بیست و چند سال به دنبال آن بودم، خلاصه در یافته بودم. معنای چگونگی تمایل به بزرگی.

با خود گفتم که پس رمز دوست داشتن دیگران این است که به کسی عشق بورزی. اینکه برای کسی بمیری تو را عاشق خوبی می کند. اگر کسی را دوست بداری، ناخودآگاه همه را دوست خواهی داشت.

هم چنان که چنین حرف هایی از ذهنم می گذشت، یادم آمد که دیروز چند هزار تومان، پول پیدا کرده بودم. همان پول ها را از جیبم درآوردم و مقداری اش را به آن پسرک دادم. نیمش را.

نیشش باز شده بود. تشکر کرد و دوید، تا اینکه به آن طرف سکوی جلو مغازه ها رسید. فریاد می زد که مادر، مادر.

او مادرش بود. زن چادری ای که به احتمال زیاد بیوه بود. در کنج یک دیوار ایستاده بود و دعا می کرد که دست پسرش بیخود دراز نشده بود.

خوشحال بودند از اینکه توانسته بودند که چند ده هزار تومان را یکجا بدست آورند. من هم خوشحال بودم. اصلاً اولین باری بود که خوشحالی از این جنس را تجربه می کردم. احساس می کردم که چقدر دلسوز شدم. دوست داشتم که خود را فدای عدالت اجتماعی کنم. و یک سری حرف ها و افکار بزرگانه. اصلاً یک چیزهایی به مغزم خطور کرده بود که در حالت عادی، بعید به نظر می رسید که مغزم، گنجایش چنین تفكراتی را داشته باشد.

شاید نتیجه ی عشق و احسان بود. احساس می کردم که شخصیتم در حال تکامل است. به سوی ماشین آمدم. سرم را بالا کردم. چیز عجیبی دیدم. دیدم که دخترک ایستاده است. فهمیدم که تمام آن صحنه ها را دیده بود. در حالی که اگر در اتوبوس می ماند، آن صحنه ها را نمی توانست ببیند. مات و مبهوت به همان نقطه ای از جاده خیره شده بود که در زمان کمک کردن، ایستاده بودم. او از ماشین پیاده شده بود. نمی دانم، شاید دلش برای من تنگ شده بود. شاید هم راننده به داخل اتوبوس رفته بود و او مجبور شده بود که بیرون بیاید.

آب معدنی اش را دادم. یک آب میوه را هم به او تعارف کردم. بدون هیچ تاملی از دستم گرفت. برایم عجیب بود. دوست داشتم که حرف بزند. ولی هیچ نگفت. دوست داشتم بگویم که : آفرین. مثل اینکه انسان خیری هستی. اما انگار که گنگ شده بود.

در حال سوار شدن به اتوبوس، تعارف دیگری کردم و باز هم بدون هیچ تعارف متقابلی، پایش را بلند کرد سوار اتوبوس شد. رفت سر جایش نشست.

دوباره توانایی صحبت کردنش را باز یافته بود. از من درخواست که بروم و در کنارش بنشینم. این درخواست را بسیار جدی و آجزانه از من طلب کرد. هر موقع به یاد آن درخواست می افتم، احساس می کنم که عاجزانه ترین درخواست یک زن، در طول تاریخ بود.

اما من زمان زیادی برای تصمیم گیری نداشتم. یک آن، با خود فکر کردم که ما که نامحرمیم، چه معنی دارد که تا هنگامی که یک صندلی خالی وجود دارد، بروم و در کنار دختر غریبه بنشینم. در همین زمان ها بود که پیرمرد با چهره ی تمسخرگونه به من اشاره داد که بیا و برو و در سر جای بشین. و کنار پنجره را نشان داد.

من هم مجبور شدم که بروم و سر جایم بنشینم. اتوبوس راه افتاد.

احساس می کردم که این همه زندگی من، این همه عاشق شدن هایم، این همه دوست داشتن هایم و شکست هایم که در تمام آن دوستی ها اتفاق افتاده بود، به این خاطر بود که سرانجام، خداوند جواب خویشتن داری هایم را، چشم پوشیدن هایم را، متلک نگفتن هایم را، اینچنین بدهد.

اینکه به آن پسرک فقیر کمک کردم. این که آنها آنجا بودند. اینکه دخترک از ماشین پیاده شد. اینکه او مرا دوست دارد. و اینکه های دیگر.

مهربان شده بودم. دنیا را روشن می دیدم.
 سر صحبت را با پیرمرد کناری ام باز کردم. گفتم که پدر، شما از کجا می آیید.
 چشمش برقی زد. مثل اینکه ده ها سال بود که کسی از او درخواست هم صحبت شدن نکرده بود.
 خودش گفت که شصت و پنج سال دارد.
 دوست داشت که تمام سرگذشت زندگی اش را برای من تعریف کند. برای ما.
 دخترک سفید رو هم به نزدیک ترین نقطه ی صندلی اش آمده بود که او هم به حرف های ما گوش دهد.

پیرمرد شروع به صحبت کرد.
 آنطور که گفت:

در چهل و پنج سالگی، برای اولین بار صاحب فرزندی می شود. گلبهار نام. در سه سالگی می میرد. زنش هم دو ماه بعد از فوت فرزندش فوت می کند. زنی که صد ها بار آش درست کرده بود که صاحب بچه شود. یک زن خرافاتی که آنچنان سرحال و با امید بود که با گذشت چندین سال از مرگش، هنوز حرف هایش یکی از دلایل خسته نشدن پیرمرد از زندگیست.
 از آن زمان تا به حال، با پول بیمه ی از کار افتادگی زندگی می کند. می گفت، آنقدر پول دارم که نمیرم. بگذریم. دلم را سخت سوزاند. مخصوصاً در آن زمان که احساس می کردم که رقیق القلب ترین انسان های روی زمینم.

و یادم هست که شعری هم در وصف آن دخترک سفید روی سروده بودم، بدین مضمون:

کاش بودی در کنارم بی غرور
 می سپردم من به دامانت سرور.

یا که شاید می نشستی در برم
 می رھاندی غصه ام از پیکرم.

یک ساعت گذشت. احساس خواب کردم. خوابیدم. تا هنگامی که همان پسر خوش چهره مرا بیدار کرد و گفت: ناهار است.

بیدار شدم. دیدم که اتوبوس خالی است. و تنها و تنها من هستم. ناراحت شدم. با خود گفتم که چرا آن دختر مرا بیدار نکرد. و اینطور کارش را برای خود توجیه کردم که حتماً دلش نیامده که مرا بیدار کند.

خودم را جمع و جور کردم و به درون سالن رستوران رفتم. رستوران نسبتاً مجلی بود. خیلی از مسافر ها هم تعجب کردند که چرا راننده، اینجا توقف کرده. جلو تر رفتم.

چشمم را روی میز ها می گرداندم تا او را پیدا کنم. تا در هنگام خوردن ناهار در جایی بنشینم که به او دید داشته باشم. چرا که شاید، از دور خنده ای نثار همدیگر کنیم تا غذا، نوش جانمان شود. اما.

اما ناگهان صحنه ای دیدم که خشکم زد. یک میز منحوس. در منتهی الیه سالن، در جایی که شاید بهترین مکان رستوران هم بود.

دست های راننده را می دیدم که بر پشت دختری، بالا و پایین می رفت. دختری سفید رو. احساس می کردم که خوابم. چشمانم گرد شده بود. راننده را خرسی می دیدم که خرگوشی را با چنگال هایش در آغوش گرفته و به سختی می فشارد.

با خود گفتم که شاید راننده فامیلش باشد. شاید رفیق بابایش از آب درآمده باشد. اما امکان نداشت. بعید بود. چنین کسانی که دستشان را در جمع، بر دوش دختر آشنایشان نمی کشند. سر دختر پایین بود. قیافه ی غمگین و افسرده ای را به خود گرفته بود. قیافه ای که این پیام را می داد که در طول زندگی اش تا به حال نخندیده است. در عوض، خنده ها و قهقهه های تهوع آور آن راننده، انسان را ترقیب می کرد که از همان طبقه ی دوم خود را با مغز به کف حیات جلوی رستوران پرت کند. آه. آه حسرت. آه حسرتی که میلیارد ها بار، به خاطر تصمیم و انتخاب اشتباه، از نهاد بشر برخاسته است. یک بار دیگر، به خاطر تعلل، برای من تکرار شد.

چیزی به نظرم رسید. چیزهایی به نظرم رسید. گفتم که شاید آن دختر با بینشی که داشته، دریافته که من تا پایان این سفر، از او درخواست ازدواج نخواهم کرد. و حتماً فقیر هم بوده. و می ترسیده. شاید به تهران می رفت، که بتواند به کسی پناه ببرد. حتماً بی کس بوده. و ترسیده که اسیر دست لات های بی سر و پای تهران بشود. یاد کار خودم افتادم. به یاد زمانی که پیرمرد از خاطرات زندگی اش می گفت، یک بار هم مستقیماً به چهره ی او نگاه نکردم. در حالی که مدام سعی می کرد که در تیررس نگاهم باشد. نه. بیزار شده بودم. احساس می کردم که باید به این فکر کنم که بعد از ناهار به سوییچ بروم و بگویم که تو را دوست دارم.

ولی نه. آن راننده آنچنان حرکات وقیبه ی با او انجام داده بود که اجازه می داد که به هیچ وجه، این فکر که تازه در مغزم جوانه زده بود، رشد کند.

ناهار را خوردیم. البته غذا از گلویم پایین نرفت. تنها آب میوه را خوردم. ولی کم کم داشت اشتهایم باز می شد که مجبور شدم که میز را ترک کنم. وقت رفتن بود.

دیگر اطمینان صد در صد داشتم که هیچ چیزی در جهان نیست که مقداری از دلم را در اختیار داشته باشد. کاملاً برای خودم بودم. احساس خوبی بود. اما آنچنان که اکنون معتقدم، این احساس ها، پایدار نخواهد ماند و تنها به بی اعتمادی و بدبینی منجر خواهد شد.

ساعت حدود یک بود. شاید یک مقدار بیشتر.

اتوبوس حرکتش را از سر گرفت.

کمک راننده، به انتهای اتوبوس رفته بود تا بخوابد. دختر سفید رو، در جلو ترین نقطه ی اتوبوس، در سر جای کمک راننده نشسته بود.

در ابتدا، دلم به حالش سوخت. می گفتم که فقیر است. هیچ کسی را ندارد. مجبور شده است که برای تلف نشدن از گرسنگی، به ازدواج و جماع با چنین خرس وحشتناکی تن در دهد.

اما نظرم عوض شد. چرا که خنده هایش را می شنیدم که راننده را به وجد آورده بود. راننده می گفت و او می خندید. او می گفت و راننده می خندید. انگار که دوست دیرینه ی همسالند که پس از شش سال صبر، به یکدیگر رسیده اند و از ازدواج موفقشان که آنها را غرق در سعادت کرده، از خوشحالی و شادمانی نمی دانند که چه بکنند.

شاید دخترک هنگامی که دید من به آن فقیر اینچنین کمک کردم، با خود پنداشت که من پسر پولداری هستم که اگر به او لطفی کنم، از روی ترحم است و احتمال تقاضای ازدواج را به او، در حد صفر دید.

من را بگو که چه تفکراتی را چیده بودم. تا روز عقد را در ذهنم مرتب کرده بودم. حتی یک هفته از ماه غسل مان را هم به شیراز، در مدت بیست دقیقه، در تصوراتم سپری کرده بودم.

چقدر عشق او ناگهانی بود. و چقدر هم ناگهانی فراموش شد. اوج نقطه ی فراموشی زمانی بود که دیدم که دستش را دراز کرده و دست ها و کتف بد قواره ی راننده را می مالد.

یک مقدار که گذشت، راننده دید که نمی تواند، به رانندگی اش ادامه دهد. برگشت و خطاب به دخترک گفت:

نوچ! با چنان لحنی که انگار، پدربزرگی بخواهد نوه اش را از کار بدی باز دارد.

همین حرکت بود که بر من ثابت کرد که شاید، آن دخترک، تا به حال، هم خوابه ی ده ها پیر و جوان شده باشد.

و این بود نتیجه ی تمام آن دلهره ها و تپیدن قلب ها که سپری شد.

بعد از آن.

آغاز بدبینی ها، اوج بیزاری ها.

از جنس زن بدم آمده بود. حالم از آن زنی که پسرش را به سوی من فرستاده بود، بهم می خورد. با خود گفتم که حتماً شوهرش معتاد است و برای پول تریاک او گدایی می کند. شاید هم خودش با شوهرش می نشیند و می کشد. پسرش هم قاتل خواهد شد.

چیزهایی وارد مغزم می شد که واقعاً عجیب بودند. مثلاً هیچ گاه ازدواج نکنم. هرزه شوم. هر روز با یکی باشم. و کار های پلیدی که بگذارید که نگویم.

تنها به این پی برده بودم که :

غم سراسر از پلیدی فکر و عدم عادل بودن در رفتار حاصل می شود.

این تفکرات، حدود دو ساعت، مغزم را می خورد.

ساعت سه و نیم بود.

اتوبوس ایستاد.

اینبار دیگر صدای همه درآمده بود. مسافران فکر می کردند که راننده به این خاطر اتوبوس را نگاه

داشته که برود و در پشت پرده ی اتوبوس، چاهی برای چال دخترک بکند!

اما اینطور نبود.

ترافیک شدید باعث شده بود که اتوبوس را متوقف کند. یکی از دوستانش برایش زنگ زده بود که

زیاد برای نزدیک شدن به تهران عجله نکن. راننده هم از روی تجربه، تصمیم گرفت که به جای ایستادن

در پشت ماشین ها و حرکت ذره ذره، استراحت نیم ساعته ای به ما بدهد که دیگر از خوردن دود ماشین

ها در ترافیک، در امان باشیم.

همه پیاده شدیم. شاید تنها کسی که متوجه نشد که راننده با آن دخترک کجا رفت، من بودم.

احساس می کردم که چهره اش را نیز فراموش کرده ام. و شاید واقعیت هم داشت.

رفتم و در درون مسجدی که در آن جا بود دراز کشیدم. ابتدا می ترسیدم. چرا که مدام احساس

می کردم که مسافران هم اتوبوسی ما خواهند آمد و مرا خواهند دید که به جای نماز بر زمین دراز

کشیده ام.

اما جالب اینجاست، که یک نفر هم برای نماز وارد نشد.

نیم ساعت هم تمام شد.

منتظر بودم که بوق های اتوبوس را بشنوم و بلند شوم و قصد سوار شدن کنم. و بوق هم شنیده

شد. اما هنگامی که به بیرون از مسجد رفتم، شاگرد راننده را دیدم که می گوید که به علت ترافیک زیاد،

راننده گفته که نیم ساعت دیگر هم استراحت کنید.

هوا گرم بود.

نزدیک های قم بود. تا چشم کار می کرد، زمین لم یزرع. بی فایده.

باز هم می خواستم که به درون مسجد پناه ببرم. از تابش شدید آفتاب بیزار بودم. آنچنان که برای

کشیک شب شدن در پادگان، چند بار با افسر ارشدم، درگیر شده بودم.

قصد کردم که آبی به سر و صورتم بزنم.

رفتم و وارد دستشویی شدم. هم مردانه بود، هم زنانه. در اوج ناباوری، تقریباً تمیز بود. تابلوهایی

در بالای آینه ها، خودنمایی می کردند. یکی نوشته بود نماز، ستون دین است. یکی نوشته بود پیامبر

اکرم نمی دونم چی.

همینطور که داشتم این ها را می خواندم، یکی از هم اتوبوسی هایم، از کنارم گذشت و حرف رکیکی زد. اینطوری براتون بگم. تمام خدا و پیغمبر را یک کاسه کرد و همه شان را به باد استهزاء گرفت. به من برخورد. چرا که هر چی باشه، من تا همین چند سال گذشته، دست و پا شکسته، نماز هایم را می خواندم.

ناگهان به دلم افتاد که نماز بخوانم. آن هم نماز ظهر و عصری که باید شکسته خوانده می شدند. رفتم و وضو گرفتم. رفتم و نماز خواندم.

همینطور که از در مسجد بیرون می آمدم، متوجه شدم که اتوبوس دیگری ایستاده است. پر بود از دختر. ولی نمی دونم که این نماز چه خاصیتی دارد، آدم را دچار غرور می کند. شاید عزت نفس. همان حالت بی نیازی که هزار بار از همین احساس بد، چوب خورده بودم. اما نه.

احساس بی نیازی ناشی از نماز، با احساس بی نیازی ناشی از نفرت از زنان و یا دوست داشتن تنها یک دختر، تومنی سن نار فرق دارد. خوشحال بودم.

همینکه چند قدم از در مسجد دور شدم، همان جوان خوش چهره که همراه چند تن از رفقای هفت خط خود بود، مرا صدا زد و گفت: حاج آقا قبول باشه.

دیگر از هیچ چیزی احساس رنجش نمی کردم. روحم دچار حالت کرختی عجیبی شده بود که به نظر می رسید، توهین برایش، معنا ندارد. سرم را بالا کردم و گفتم: قبول حق باشه.

دقیقاً در پشت سر جوان خوش چهره، مهناز را دیدم که خوشکش زده بود. سه چهار دختر هم در کنار او ایستاده بودند.

ولی بر خلاف روال گذشته، و به خاطر آن اتفاقی که برای من در چند ساعت قبلش افتاده بود، بدون اینکه از دیدن او دچار دستپاچگی و تعجب شوم، رویم را برگرداندم و عبور کردم. سوار اتوبوس شدم و حتی یک بار هم دلم نمی خواست که بین آن همه دختر، به دنبال مهناز بگردم.

اتوبوس راه افتاد.

کماکان افکار بدبینانه در من وجود داشت. یکی دو ساعت بود که لحظه به لحظه بر طرز تفکر بدبینانه ام افزوده می شد. احساس می کردم که زنان، تنها کاری که می دانند، همین رکب زدن است. و این در حالی است که در جایی خوانده بودم که قال گذاشتن در اکثر موارد کار مرد هاست.

ده دقیقه گذشت. احساس کردم که دیگر تفکرات بدبینانه ام، از رشد ایستاده اند.

حتی در حال افولند.

ذره ذره داشتم به هوش می آمدم. به یاد تحویل نگرفتنم افتادم. با خود گفتم که درست این بود که جلو می رفتم و سلام می کردم، چرا که عمری بود که با همدیگر همسایه بودیم و هزاران ساعت با هم بازی کرده بودیم.

باز، چند دقیقه گذشت و باز یک بار دیگر به یاد مهناز افتادم.
هر چه باشد، من به اندازه ی خواهرم، مهناز را می شناختم.
زیبا، باوقار، خوش برخورد، صادق، شیرین بیان، خوش رو، خنده رو، نسبتاً پول دار و وارد به رموز عشوه گری.

اصلاً بعید بود که آن مهنازی که می شناختم، به پسری اینچنین نگاه کند که نیم ساعت قبل به من نگاه کرده بود.

دروغ، دچار تکانی شد. با خودم گفتم که او مرا در حالی دید که در یک شهر غریب، به تنهایی به نماز پرداختم. با صبوری فوق العاده ای، جواب جماعتی از اوباش را دادم. و در پایان، نگاه حیران دختری را با بی نیازی هر چه تمام تر بی پاسخ گذاشتم.
این اوج خوش شانسی بود.

او صحنه ای از من دیده بود که ده ها بار، مرا از آن چه که بودم، بزرگ تر جلوه می داد.
این همان حس فزون خواه آدمی است.
تا آنجا که به یاد می آوردم، او دانشجوی بازیگری بود. اتوبوسی هم که آنها را به آنجا آورده بود، اتوبوس دانشگاه شان بود.

ساعت پنج شده بود.
دیگر داشتم دیوانه می شدم.
آنقدر همه چیز را به هم ربط داده بودم که احساس می کردم که جهان به این خاطر خلق شده است که من و مهناز به وجود بیاییم و به هم برسیم.
دیگر نرسیدنمان را از بعید ترین چیزها می دانستم.
حاضر بودم که برایش بمیرم.

آن زوج جوان مرا کلافه کرده بودند. مدام ویز ویز می کردند و خنده های شهوت آلودشان را به زحمت فرو می دادند. نه به آن زوج جوان ساکتی که در صبح دیده بودم. نه به الآن که انگار می خواستند بروند در شکم همدیگر.
ابتدا بهشان حسودی ام شد.

اما، با مقایسه ی مهناز با آن زوجه ی آرایش کرده ی بدترکیب، احساس شادی فزاینده ای به من دست داد.

به نظرم اصلاً، آرایشش، او را بهتر نکرده بود. به نظر من، شوهرش گول او را خورده بود. زنی که تا به آن حد آرایش کند که زن نیست. کنیز نگاه های مردان هوس ران است.

دیگر دقتم بیشتر شده بود. رنگ لباس هایشان. حرف های انسان هایی که در صندلی های اطرافم نشسته بودند، برایم مهم و جالب توجه بود.

احساس می کردم که هوشیار شده ام. دقیق شده ام. چشمم به جهان باز شده است. به یاد مهنای می افتادم. به یاد بازی های کودکی. به یاد اینکه خواهرم همیشه از او تعریف می کرد. می گفت که تنها دختری است که با آن همه پول و منال، هیچ گاه فخر نفروخته. هیچ گاه آرایش نکرده. هیچ گاه کلمه ی رکیک از زبانش در نیامده.

از ایمانش که بسیار شنیده بودم. اما درسش آنچنان خوب نبود. اما استعداد زیادی در بازیگری داشت. و این دو مطلب را مشخص می کرد. یک اینکه خوب نبودن درسش، او را راحت الوصول تر می کرد و جذاب تر. و اینکه رسیدن به علاقه اش، نشانه ی عزت نفس بالا و اراده ی قوی او بود. باز هم شروع شد.

خیالات.

اما اینبار فرق می کرد. این بار دست هایش را در دست هایم احساس می کردم. حتی شکل انگشتی روز خواستگاری هم به ذهنم الهام شده بود. خلاصه کنم.

از عمق علاقه ی من و بی سر و پا شدنم همین بس که این شعر را در آن حال سرودم:

شور غزل نمانده، بی تو در این حوالی
ما مانده ایم و با ما، مرداب بی خیالی.

بعد از تو حجم کوچه، از زندگی تهی شد
مفهوم عاشقی مُرد، در ذهن این اهالی.

می خواهم از خودم، تا چشم تو پَر بگیرم
اما چه می توان کرد، با این شکسته بالی؟

امشب هوای چشمم مثل دل تو ابریست
برگرد، بی تو دور است، این چشمه از زلالی.

این آخرین کلام است، ای دوردست نایاب
دلتنگم و ندارم، جز دوری ات ملالی.

و چنین جملاتی از من ساطع می شد که خودم را در بحر حیرت مغروق کرده بود.
عشق، چنان گردابی است که رهایی از آن، تنها با نیافتن در آن ممکن است!
ساعت شش شد.

شاگرد راننده مجبور شد که سومین فیلم را هم بگذارد. چرا که حوصله ی همه ی مسافران، سر رفته بود. بیست دقیقه ای بود که در ترافیک منتهی به تهران گیر کرده بودیم.
شاید بگویم که در این بیست دقیقه، یک کیلومتر هم راه نرفته بودیم.
دو فیلم قبلی پلیسی بود. من هم که یا دیوانه ی کسی بودم، یا از دیوانگی نفرت پیدا کرده بودم.
برای همین تنها چند صحنه از فیلم ها را دیدم و یا به حرف زدن با پیرمرد سر خودم را مشغول کردم، یا با نگاه کردن به کویر بی انتها.

در هر حالت تلویزیون هم در جایی نبود که به راحتی بتوانم نگاهش کنم.
باید گردنم را کج می کردم.

اما این فیلم سومی آنقدر جالب بود که تا نیمه اش را نگاه کردم. و سپس رها کردم و بیشتر صدایش را گوش می دادم. چرا که دیگر گردنم درد گرفته بود.
خلاصه ی فیلم از این قرار بود.

معدنی در چین ریزش می کند. مردی می میرد و با مردنش، زنش را بیوه و دختر جوانش را یتیم می کند.

یکی از خبر نگارها برای گرفتن عکس به آنجا می رود و عاشق گریه های خالصانه ی دختر می شود.

می ترسد که علاقه اش را ابراز کند. و زمان ها می گذرد و هم پسر و هم دختر، از دوری هم روانی می شوند.

و البته بعداً ادامه ی فیلم را دیدم که چه ها می شود که همدیگر را می بینند و بیماری روحی شان درمان می شود و تمام خستگی روزشان، با یک نگاه گرم و آغوش نرم، از تنشانش بدر می شد.
اتوبوس خودش را به کناری کشید و متوقف شد. صدای کمک راننده که پشت فرمان نشسته بود بلند شد که :

نماز مغرب!

تعجب داشت. چرا که از قیافه اش می شد حدس زد که چند سال است که عملی است. شاید از بدو تولد.

بگذریم.

پیاده شدم. وضو گرفتم و مجبور شدم که نماز مغرب را کامل بخوانم. چرا که سه رکعت همان سه رکعت است.

به تهران رسیده بودیم. تنها چیزی حدود نیم ساعت می خواست که به پایانه ی "تهران شرق" برسیم.

دیگر کاملاً شب شده بود.

عجیب این بود که باز هم اسیر دختر سفید رو شده بودم.

بار دیگر آمده بود و در کنار من نشست. در سر جای خودش.

شاید راننده حال و هول خود را با او کرده بود. و پولش را داده بود و گفته بود که تو را به خیر و ما را به سلامت.

باز هم دلم برایش سوخت.

اما ذره ذره این احساس های بزرگ منش اینه، جای خود را به احساس شهوت تند داد. نمی دانم، شاید غریزه ی جنسی انسان در شب فعال تر باشد.

ولی احتمال بسیار قوی می دهم که خواب رفتن مسافران، خاموش بودن چراغ ها و به خاطر آوردن آن ورجه و ورجه های زوج جوان و نگاه گیرای مهناز مرا حشری کرده بود.

اما، راستش را بخواهید، از همه مهم تر، آن نور بنفش لامپ بالای سر دختر سفید رو بود که سینه های برآمده اش را روشن می ساخت.

مدام می خوابید و مدام بیدار می شد.

من که تکلیف خود را نمی دانستم. آیا این درست بود که به سوییچ می رفتم و می گفتم که من زن دارم. تو را هم دوست ندارم. اما اگر پول می خواهی، بیا و امشب را با من باش. هتلی را کرایه خواهم کرد و تا صبح در آنجا با هم عشق بازی کنیم. بعد یک مقدار پول به تو می دهم تا بتوانی خودت را به مرد بعدی برسانی که او به تو پولی بدهد که باز بتوانی خودت را به بعدی برسانی...

رها می کنم. چرا که شهوت من، از روی چیزی بود که خلاصه نتوانستم دریابم.

ولی تنها و تنها چیزی که یادم هست، این است که دلم به شدت برای آن دختر سوخت.

پایانه ی شرق:

خانه ی عمویم، تقریباً در کنار پایانه بود. با اینکه دیروقت بود، اما اشکال نداشت. مجبور بودم.

ساعت نه بود که زنگ خانه ی عمویم را زدم.

دختر عمویم در را باز کرد. یک سال از من کوچکتر است.

هر چه باشد، بچه ی تهران است و خدا می داند که چه کاره است.

ولی زیر نظر دقیق عمو و پرس و جو های بیش از حد زن عمو، خوش بختانه، درس خوان و زبر و

زرنگ بار آمده بود. چرا که خانواده ی آنها، در بین فامیل به زندان مشهور بود و زن عمویم را زندان بان می گفتند.

اما خدا را شکر که سخت گیری های بیش از حد، در کمال تعجب و در اوج خوش شانسی، جواب

مثبت داده بود.

صبح که شد، در اتاقم را زدند. بیدار شدم. دختر عمویم رفته بود. آنقدر مرا بیدار نکرده بودند که

او به سر کارش برود. در اداره ی مخابرات، کار خوبی پیدا کرده بود.

در هر صورت، تشکر کردم و امانتی ای که به من داده بودند را به ورامین بردم و به صاحبش دادم و دیگه سرتان را درد نیاورم، رفتم سمنان.

دو سه روز بود که از سربازی برگشته بودم. شاید هم یک هفته.

مادرم گفت که می خواهم برای برگشتنت به در و همسایه دعوتی بدهم.

با ولع بسیار، جوابی دادم که داشت شاخ در می آورد. ولی شانس آوردم که نفهمید. البته، اگر هم می فهمید که اشکالی نداشت.

من دیگه بیست و پنج سالم بود. وقت ازدواج بود. تنها شغل نداشتم و ماشین و خانه و شعور شوهر بودن و اخلاق و پول.

مهم این بود که عاشقم.

می ترسیدم که از خواهرم در مورد او سوالی کنم. با اینکه با خواهرم بسیار صمیمی بودم. اما آنقدر ادعای بی نیازی کرده بودم که اگر می گفتم که فلان کس را دوست دارم، برایم خیلی افت داشت.

قصد داشتم که روز دعوتی به او بگویم.

می دانستم که مهنای هنوز در سمنان نیست.

اما.

اما ناگهان چشمم به او افتاد. او بود و چهار دختر دیگ. بر سر دیگ. او برگشته بود.

دیگر دوست نداشتم که ابتدا خواهرم بفهمد. دوست داشتم که مادرم همان زمانی از علاقه ی میان

من و مهنای باخبر شود، که کد خدای محل باخبر می شود.

چرا که دهکده ی ما، با شهر سمنان، دو ساعت فاصله داشت. روستایی دور. که اگر از روستاهای

اطراف هم بپرسی، شاید خبر نداشته باشند که در اینجا، در یک دره ی تنگ و بی آب و علف، انسان هایی زندگی می کنند.

به سوی دیگ غذا رفتم.

دختر های همسایه مرا مسخره می کردند. مرد ها همینطور. مسخره که نه. منظورم این است که

مرا دست می انداختند. که مثلاً وقت زن بردنت رسیده. کار که نداری! و از این جور چیزها.

بی تفاوت ترین فرد، همان مهنای بود. ترس، کم کم داشت راهش را به درون دلم باز کرد.

نکند که او مرا نخواهد. پس آن نگاه چه بود. اینکه او با دیدن بی اعتنایی آن روز من، امروز به

اینجا آمده است، چیست؟ او که عادت نداشت که در این مراسم ها شرکت کند.

مادرم مرا صدا زد که بیا و سفره را بیاندا.

بعد از ناهار هم با بچه ها رفتیم که بگردیم. همه بودند. عمو ها بودند. دایی ها بودند. همه و همه

بودند.

حتی پسر عمو ها و فامیل های نزدیک مهنای هم بودند که از کودکی با آنها بزرگ شده و با

اکثرشان رفیق جون جونی بودم.

شب که شد، به خانه برگشتیم.

همه فهمیدند که من همان کسی نیستم که بودم.
خواهرم از همه مارمولک تر بود. نابغه ی تشخیص علت تو خود فرو رفتن انسان ها.
البته کاری نداشت. چرا که به پسر عمه ام که خط خوشی هم داشت گفته بودم که این شعر را بر
روی کاغذ بنویس. او هم نوشت و من هم آن را به بالای دیوار اتاقم چسباندم.

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت.

ای عجب گر من رسم بر کام دل
چون رسم، چون روزگار از دست رفت.

عشق و سودای و هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت.

این شعر، تشخیص را برای خواهرم آسان کرده بود.
گفت: اسمش را بگو. زنت را تحویل بگیر. چه جالب گفت. اگر جالب نبود، پس آن نیش باز شده ام،
به چه خاطر بود؟!
راست هم می گفت. برای تمام پسر عمو ها و حتی پسر های همسایه، خودش زن پیدا کرده بود.
داشتن چنین خواهری یک نعمت است. با اینکه بیست و دو سال بیشتر نداشت، اما یک کلانتر کامل شده
بود.

مقداری صبر کرد، اما جوابی از من نشنید.
آمد و جلوی من نشست و گفت:
مهناز رو دیدم. چرا نرفتی پیشش؟
احساس شادی بی حد. احساس وصال. احساس لبخند. احساس رسیدن به همه چیز. یک چیزی که
باید تجربه کنید.

گفتم : پس چرا اینقدر سرد به من نگاه می کرد.
گفت : می خواست مهارتش را در بازیگری به تو نشون بده.
یک ساعت با هم حرف زدیم. نمی دونم شاید هم دو ساعت. اصلاً اون موقع که من ساعت نمی
شناختم.

فقط بهش گفتم که خودت به مامان یک جوری بگو. اگر هم صلاح نمی دونی، خودم می گم.
گفت : مامان قبل از من، از همون نگاه ها و حرکات همه چی چیز را فهمیده بود. اینکه گفت که بیا
و سفره رو بندار، به این خاطر بود که بیشتر خورد نشی. رسوا نشی. چرا که تمام اون خنده های

دخترها و اینکه بدون هیچ ترسی تو رو دست می انداختند به این خاطر بود که خیالشون جمع شده بود که دیگه زن داری.

من که داشتم شاخ در می آوردم. همیشه فکر می کردم که زن ها از مرد ها کند ذهن ترند. اما فکرم عوض شده بود و با خودم می گفتم که زن ها از مرد ها زنگ ترند. چند روزی گذشت.

هیچ مشکلی را نمی دیدم.

امید داشتم که شغلی پیدا کنم. اخلاقم که خوب بود.

ساختن یا خریدن خانه هم که هدف زندگی زوج های محله ی ما بود. اصلاً سابقه نداشت که کسی که ازدواج می کنه، خونه داشته باشه.

پول هم با کار بدست می آمد. ماشین! ماشین می خواستیم چه کار کنیم.

هر چی می گفتم، یک جوری تفسیر می کردم.

همه چیز را مهیا و خوب می دانستم. او را خوب می دانستم. خودم را خوب. زمان را خوب. جهان را خوب. آسمان را خوب. نگاهش را خوب. خانواده اش را خوب. طریقه ی آشنایی مان را جذاب. لبخندش را عالی.

چهره اش را، شخصیتش را، پوششش را، اندامش را و همه و همه چیز را فوق العاده می دانستم. و اما.

به یک ماه هم نکشید که ازدواج کردیم.

اما، چه ها بر من گذشت...؟

از ده دقیقه قبل از خواندن خطبه عقد شروع شد. احساس نگرانی.

نه که او بد باشد. نه. احساسی که به من می گفت که تو برای او، و او برای تو نیست. شما اشتباه کردید. شما قبل از اینکه به ازدواج فکر کنید، وارد ازدواج شدید.

احساس می کردم که اگر از من پرسند که آره یا نه، دوست داشتم که بله نگویم.

من بودم و او.

شب اول بود.

همان طرف های غروب بود که از من خواست که برو و ماست بخر. خوش بختانه کارم جور شده بود. از فردا صبح باید به سر کار می رفتم. کار خوبی هم بود.

ولی، با خود گفتم که حالا که کار خوب داری، آیا با بهتر از مهناز نمی توانستی ازدواج کنی.

این فکر ها را کنار می زدم. می گفتم که این ها شیطانی است.

داشتم دیوانه می شدم. اولین شبی که می خواستم با یک زن بخوابم، در چند ساعتی من قرار داشت، آن هم زنی که زن من است، ولی دلم در شک بود.

احساس انسان های روانی را داشتم.

احساس می کردم که شاید از بین یک میلیون نفر، تنها یک نفر پیدا می شود که در چنین شبی، احساس خوبی ندارد.

دلم به حال او می سوخت. یک ترم دیگر درسش تمام می شد. باید می آمد و در خانه ی من، غذا می پخت، کهنه ی بچه هایم را می شست، تا رنگ موهایش، چنان رنگ دندان هایش شود. دندان هایی که در همین جوانی تا حدودی کرم خورده بودند. فردا شد.

به پیش بهرام رفتم. صمیمی ترین دوستم. سال آخر دانشگاهش بود. کسی که عاشق روانشناسی بود. صد ها کتاب روابط زناشویی و اخلاق و چه و چه خوانده بود. از همان کودکی، عاشق نصیحت کردن بود.

همه چیزش کامل بود.

زنگ در خانه اش را زدم.

گفتم: ببخشید، آقا بهرام خونه اند؟

گفت : خودمم. زنگ رفته بیرون، تا غروب هم نمی یاد. بفرما تو.

ساعت حدود یک بود.

دوست نداشتم که روز اول ازدواج سردمزاج باشم. پشیمان باشم. پس، آن همه عشق چه بود.

کجا رفت؟ حتی نتوانست که انرژی یک روز زندگی مان را تامین کند.

تمام این ها را به بهرام گفتم.

او هم با کمال صبر و آرامش گوش کرد.

به او گفتم که دیشب به من گفت که برو یک ماست بخر. حسش را نداشتم. به یاد گریه هایم افتادم.

اما چیزی به من می گفت که آن گریه ها، یک قران هم ارزش ندارد.

به زور رفتم و ماست خریدم. از ترس اینکه مردم بگویند که شب اول با هم اختلاف پیدا کردند.

البته، شاید بتوانم با کمک همین ترس، تا آخر زندگی ام با مهناز باشم. اما من چیزهای دیگری از زندگی

می خواستم. عشق. گرما. نور. عاطفه. آغوش.

اکنون معنای هیچ کدام را درک نمی کنم.

دیشب. دقیقاً همان کارهایی را کرد که در اوج تمایلات و تخیلات من می گنجید. از من سوال کرد

که چگونه دوست داری. نمی دانم که از کجا فهمید که دوست دارم که دست هایم را از زیر کتفش بگذرانم

و ایستاده او را به دیواری بچسبانم و لب از لب ...

اما این هم جواب نداد.

باز هم احساس می کنم که جهان خالی است. یا جهان خیلی بزرگ است و من در مقابل این همه

بزرگی ها، هیچ و پوچ و کوچکم.

ازدواج مرا آرام نکرد.

ازدواج مرا پر نکرد.

شاید او را اشتباه شناخته ام. نه. او دقیقاً همان چیزی است که از روز اول فکر می کردم.
نمی دانم، سردرگم.

او هیچ نقصی ندارد. آیا من دیوانه ام. مرا کمک کن.
بهرام گفت :

زیبایی مهم است. زن انسان باید زیبا باشد.
آنقدر که اگر بیست سالی از ادواج گذشت، باز هم ظاهر خوب داشته باشد.
که زن تو این ها را دارد.

پس مشکل حل است. تنها باید به هم عادت کنید.
تازه بهترین نوع ازدواج را شما کردند. یک ازدواج جدید. ازدواجی که روز به روز علاقه تان به هم
بیشتر می شود.

نمی دانم که چرا احساس کرده بودم که دلم برای مهناز تنگ شده است. شاید از تکنیک های
روانشناسی بود. تکنیک جملات معکوس!
به نظر من، میزان لبخند همسر مهم است. نه ابرو های کمانی او. آن میزان مهم است که انسان را
از لطف بی منت خود پر می کند.
اما از انصاف نگذریم، آنقدر سخن های زیبا گفت که یک لحظه ی دیگر طاقت نداشتم که در فراق
مهناز باشم.

فقط یادم هست که آخرین جمله را اینطور گفت که :
بهترین حالت این است که زن و شوهر، دلشان همدیگر را نخواهد، اما خداوند در دلهایشان اینچنین
دستوری را بنگارد که برای شادی همسرت بکوش. آن موقع می شود که سعادت خودشان را در شادابی
دیگری می بینند.

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود، که صدای زنگ در را شنیدیم.
به احتمال زیاد، همسرش بود. سمانه خانم.
دو علت داشت. هم طاقت دوری مهناز را نداشتم و هم بد می دانستم که همسرش بیاید و ببیند که
بهرام با دوستش در خانه است. چرا که با خود می اندیشیدم که باید از قبل به بهرام خبر می دادم که می
خواهم به دیدارت بیایم و او به همسرش می گفت.

پس، سریع از بهرام خداحافظی کردم و به طرف در رفتم.
دوست قدیمی ام را دیدم که شش ماه از خدمتش می گذشت. از فرط خوش شانسی، محل خدمتش
در همین شهر بقلی ما شده بود. چند سال بود که ندیده بودمش. ولی همچنان عادت نادرست دهان لغی و
خبر شاهی اش را ترک نگفته بود.

همچنان که منتظر آماده شدن بهرام و آمدنش به کنار در بود، برایم تعریف کرد که می دانی که
این کاغذ چیست که در دست من است؟
گفتم: نه.

گفت : حکم اخطار است. اخطار طلاق.

و ادامه داد : دو هفته ای است که زنش را با کتک از خانه بیرون کرده. تمام محل می دانند. مرتیکه ی سرگردان.

به سوی خانه، روان شدم. در حالی که احساس می کردم که دیوانه وار همسرم را دوست دارم. همچنان که قدم می زدم، آن فیلم چینی را به یاد می آوردم که در دوران نامزدی، از کلپ گرفته بودم و با خانواده نگاه کرده بودیم.

بعضی موقع انسان دچار احساس خوشایندی می شود که علتش را هم نمی داند. تنها کاری هم که می تواند بکند، این است که از خدا تشکر کند. این تشکر، آن احساس را پایدار می کند.

.....

سه هفته بعد به شیراز رفتیم.

به خانه ی یکی از هم خدمتی هام که سه هفته ای بود که خدا خونشون رو با یک دختر کوچوله ی خوشگل مامانی گرم کرده بود.

خانه ی آقا یاسر نزدیک حافظیه بود. سر کوچشون هم یه کلپ داشت که یه شب من و یاسر رفتیم که فیلم بگیریم. من هم گفتم که تعریف فلان فیلم را خیلی شنیده ام. منظورم همان فیلم چینی بود! آن شب که سومین شب هم بود، فیلم را گذاشتیم و دسته جمعی با هم نگاه کردیم. بعد رفتیم و در اتاقمان، صبح کردیم.

فردا صبح تصمیم بر آن شد که یک بار دیگر به حافظیه برویم. و این طور هم شد. بعدش هم برگشتیم و وسایلمون رو جمع کردیم. البته قول گرفتیم که برای تابستان به پیش ما بیان و بعد از اینکه سمنان رو بهشون نشون دادیم، با هم، یه سفر به شمال بریم.

خیلی خوش گذشته بود. من و مهناز که احساس می کردیم که خوشبخت ترین زوج روی زمینیم. دلمون می خواست که برای سال دیگه، یه بار دیگه به شیراز بیاییم.

ضمناً، در مسیر برگشت، در نزدیکی های قم، در همان نمازخانه ای که آن خاطره ی به یاد ماندنی را با هم داشتیم، ایستادیم و نماز خواندیم و از خدا خواستیم که یه بچه ی خوشگل مامانی، به ما عنایت کنه.

همچنان که چنین هم کرد.

پس، خدا را شکر.

پایان.

1386/11/26

حامد 26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
